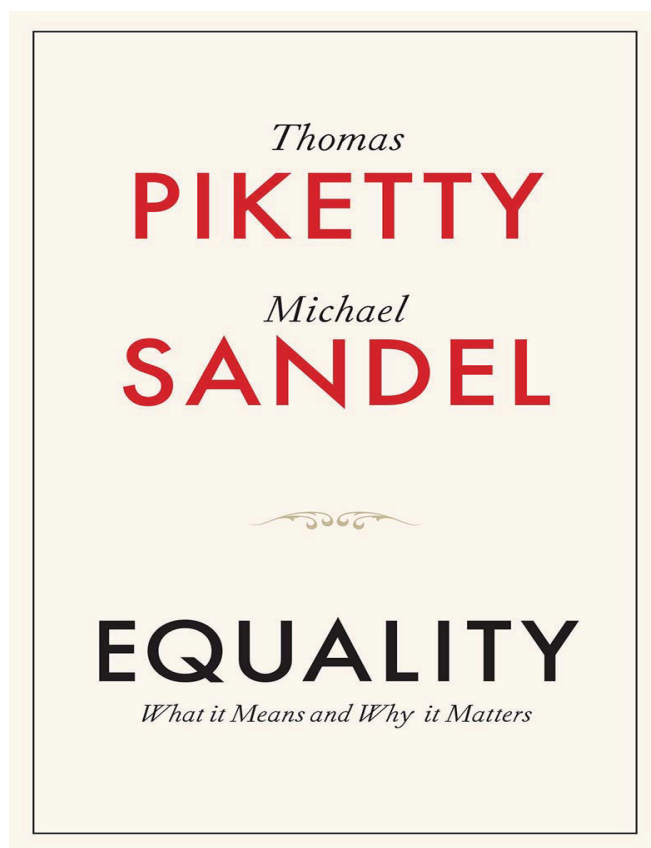




برابری

به چه معناست و چرا اهمیت دارد؟

(بخش اول)

توماس پیکتی^۱ و مایکل سندل^۲

تهیه و ترجمه: سید حسین موسوی^۳

۱. توماس پیکتی (Thomas Piketty) اقتصاددان و اهل فرانسه است. او در حال حاضر استاد مدرسه عالی مطالعات علوم اجتماعی و مدرسه اقتصاد پاریس است. وی در زمینه نابرابری در ثروت و درآمد فعالیت می‌کند. مهم‌ترین کتاب وی با عنوان «سرمایه در قرن بیست و یکم» که به فارسی نیز ترجمه شده است، بسیار مورد توجه قرار گرفته است.
۲. مایکل جی. سندل (Michael J. Sandel) استاد فلسفه سیاسی در دانشگاه هاروارد است. او عضو دائمی آکادمی هنرها و علوم آمریکا نیز هست. سندل، به‌ویژه، در طرح، نقد و تدریس نظرات جدید پیرامون عدالت در جهان مشهور است. از مهم‌ترین کتاب‌های ترجمه‌شده وی در ایران می‌توان از «عدالت» و «لیبرالیسم و محدودیت‌های عدالت» نام برد.
۳. دانشجوی دکتری علوم سیاسی، دانشگاه علامه طباطبائی.



نوشتار پیش‌رو، بخشی از گفتگوی میان مایکل سندل و توماس پیکتی در مدرسه اقتصاد پاریس در تاریخ ۲۰ مه ۲۰۲۴ است که در کتابی با همین نام توسط انتشارات پالیتی در کمبریج در سال ۲۰۲۵ گردآوری شده است. هر دو صاحب‌نظر به نابرابری اقتصادی، عدالت اجتماعی و نقش اخلاق در اقتصاد می‌پردازند، اما پیکتی بیشتر با رویکرد اقتصادی-تاریخی و سندل با رویکرد فلسفی-اجتماعی به موضوع نزدیک می‌شوند. گفتگوی آن‌ها حاوی بینش‌های مهمی در مورد برابری و عدالت در جهان کنونی ما مبتنی بر ترکیبی از این دو رویکرد است. آن‌ها در این گفتگو در مورد موضوعاتی نظیر اهمیت برابری در گسترش نظام‌های رفاهی، محدودیت‌های سوسیال دموکراسی امروز و دولت اجتماعی (به جای دولت رفاه) و مسائل اخلاقی بازارها (کالاذایی و کاهش نابرابری مالی) بحث کرده که به ایده‌های اصلی طرح‌شده در کتاب‌های این دو صاحب‌نظر اشاره دارد. با توجه به اهمیت «عدالت» در برنامه دولت چهاردهم و نیاز به آگاهی از بینش‌های نو در مورد «سوسیال دموکراسی» و «دولت رفاه» در ایران، متن کامل گفتگو توسط مؤسسه کار و تأمین اجتماعی به صورت کتاب در دست انتشار است. هم‌زمان، بخش‌هایی از این گفتگو در شماره‌های مجله «کار و جامعه» نیز منتشر می‌گردد.

۱- چرا باید نگران نابرابری بود؟

◀ سندل:

توماس، از اینکه میزبان این گفتگو در مدرسه اقتصاد پاریس دربارهٔ برابری هستی، سپاسگزارم. یکی از راه‌های بررسی معنای برابری این است که ابتدا بپرسیم چرا نابرابری اهمیت دارد. پژوهش‌های تو به‌خوبی و باوضوح نشان داده‌اند که نابرابری‌های درآمد و ثروت تا چه اندازه شدید و چشمگیر هستند. بیا ببینیم با همین نابرابری‌ها آغاز کنیم. تو نشان داده‌ای که در اروپا، ۱۰ درصد ثروتمندتر جامعه بیش از یک‌سوم کل درآمد را به‌خود اختصاص می‌دهند و مالک بیش از نیمی از دارایی‌ها هستند و در ایالات متحده، این نابرابری‌ها حتی شدیدترند. بسیاری از ما این وضعیت را نگران‌کننده می‌دانیم، اما دقیقاً چرا این یک مسئله است؟

◀ پیکتی:

خوشحالم که فرصت این گفتگو برای ما فراهم شده است. اجازه دهید ابتدا تأکید کنم که من نسبت به مسئلهٔ برابری و نابرابری خوش‌بین هستم. این نکته را در کتاب جدیدم «تاریخ مختصر برابری»^۱ مطرح کرده‌ام؛ در این کتاب تأکید می‌کنم: با اینکه امروز نابرابری‌های زیادی در اروپا، ایالات متحده، هند، برزیل و در سراسر جهان وجود دارد، اما در بلندمدت، حرکتی به سوی برابری بیشتر در جریان است. این حرکت از کجا سرچشمه می‌گیرد؟ پاسخ به این پرسش، درواقع راهی برای پاسخ دادن به سؤال شماست. این حرکت ناشی از بسیج اجتماعی و یک مطالبهٔ سیاسی نیرومند و گسترده برای برابری در دسترسی به آنچه مردم از آن تلقی کالاهای اساسی دارند - از جمله آموزش، بهداشت، حق رأی و به‌طور کلی مشارکت هرچه فراگیرتر در اشکال گوناگون زندگی اجتماعی، فرهنگی، اقتصادی، مدنی و سیاسی -

است. در آثار خودت بر نقش خودفرمانی^۲ و مشارکت تأکید کرده‌ای، و به‌نظر من همین اشتیاق به مشارکت دموکراتیک و خودفرمانی است که در بلندمدت، محرک اصلی این حرکت به‌سوی برابری بیشتر بوده است.

البته این حرکت از زمان‌های بسیار دور یا دوران پیشاتاریخ همیشه وجود نداشته است. این جریان به‌طور جدی از اواخر قرن هجدهم با انقلاب فرانسه و لغو امتیازهای اشراف و تا حدی هم با انقلاب آمریکا آغاز شد. [این جریان] در قرن نوزدهم با لغو برده‌داری، ظهور جنبش‌های کارگری، حق رأی همگانی مردان و سپس گسترش حق رأی به زنان ادامه می‌یابد. این روند در قرن بیستم با ایجاد نظام‌های تأمین اجتماعی، مالیات‌های تصاعدی و روند استعمارزدایی ادامه پیدا می‌کند و حتی در دهه‌های اخیر نیز همچنان ادامه داشته است. گاهی از دوران نفولیب‌رال که از دههٔ ۱۹۸۰ آغاز شد، به‌عنوان عصری از افزایش نابرابری یاد می‌شود که تا حدی هم درست است. اما در برخی ابعاد نابرابری، مثل نابرابری جنسیتی، نژادی و تا حدی هم نابرابری بین شمال و جنوب جهان، روند بلندمدت حرکت به‌سوی برابری بیشتر همچنان ادامه داشته است. و به‌نظر من، این روند در آینده هم ادامه خواهد یافت. چرا؟ چون با ظهور مدرنیته، نوعی آگاهی دموکراتیک نیز رشد کرده است؛ نوعی میل و خواست جمعی برای دسترسی برابر به کالاهای اساسی، مشارکت در همهٔ عرصه‌ها و برخورداری از کرامت انسانی در همهٔ سطوح. و همین میل و آگاهی، درواقع نیروی محرکهٔ اصلی این حرکت، حتی در مورد جنبه‌های مالی و اقتصادی نابرابری، بوده است.

در پاسخ مشخص به پرسش تو دربارهٔ نابرابری درآمد و ثروت، باید بگویم که ارقامی که دربارهٔ سطح بالای نابرابری امروز اشاره کردی، درست هستند. اما واقعیت این است که صد سال پیش وضع حتی بدتر بوده است. دویست سال

1. A Brief History of Equality

2. Self-government

پیش هم همین‌طور، نابرابری‌ها از امروز هم شدیدتر بودند. پس اگر از زاویه تاریخی و بلندمدت نگاه کنیم، می‌بینیم که پیشرفت‌هایی حاصل شده و وضعیت بهتر شده است. البته این مسیر هیچ‌گاه آسان نبوده و همیشه با نبردهای بزرگ سیاسی و بسیج‌های اجتماعی گسترده همراه بوده و همین‌طور هم ادامه خواهد داشت. نکته مثبت اینجاست که می‌شود در این مبارزه‌ها پیروز شد و ماقبل‌هم موفق شده‌ایم. مطالعه این مبارزات، شاید یکی از بهترین راه‌هایی باشد که در اختیار داریم تا خود را برای گام‌های بعدی آماده کنیم.

◀ سندل:

تا جایی که از صحبت برداشت کردم، تو به سه دلیل اشاره کردی که نشان می‌دهند.

چرا نابرابری یک مسئله است. اول، دسترسی همگانی به کالاهای اساسی؛ دوم، برابری سیاسی، یعنی حق اظهار نظر، قدرت، و مشارکت؛ و سومی، کرامت انسانی است.

مایلم ببینم آیا می‌توانیم این سه دلیل را به‌صورت جداگانه بررسی کنیم تا روشن‌تر شود چرا برابری (و نابرابری) اهمیت دارد.

بیا ببینیم فرض کنیم که امروز نابرابری‌های درآمد و ثروت همچنان وجود داشت، اما به شکلی می‌توانستیم فرایند سیاسی را از تأثیر این نابرابری‌های اقتصادی مصون نگه داریم. مثلاً تصور کنیم که تأمین مالی کارزارهای انتخاباتی کاملاً عمومی باشد و هیچ‌گونه کمک مالی خصوصی وجود نداشته باشد. یا فرض کنیم می‌توانستیم لابی‌گری را چنان تنظیم کنیم که شرکت‌های بزرگ و افراد ثروتمند نتوانند نفوذ نامتناسبی در سیاست داشته باشند. فرض کنیم به‌نوعی می‌توانستیم صدای سیاسی و مشارکت شهروندان

را از تأثیرات نابرابری‌های اقتصادی دور نگه داریم. و حالا فرض کنیم که می‌توانستیم دسترسی به نیازهای اساسی انسانی، مثل بهداشت، آموزش، مسکن، غذا و حمل‌ونقل را از طریق یک نظام رفاه‌محور و فراگیرتر تأمین کنیم. یعنی تصور کنیم که موفق شده‌ایم مسئله اول یعنی دسترسی به کالاهای پایه و مسئله دوم یعنی امکان مشارکت و داشتن صدای سیاسی را حل کنیم، اما نابرابری‌های درآمد و ثروت همچنان پابرجا بمانند. در این صورت، آیا باز هم با یک مسئله مواجه خواهیم بود؟

◀ پیکتی:

فکر می‌کنم باز هم با یک مسئله روبه‌رو خواهیم بود؛ به‌ویژه از نظر کرامت انسانی و روابط انسانی و قدرتی که با نابرابری همراه‌اند. فاصله مالی صرفاً یک فاصله عددی یا پولی نیست؛ بلکه با فاصله اجتماعی همراه است. البته نفوذ شرکت‌ها بر سیاست و رسانه یکی از آشکارترین نمودهای اثر پول بر حوزه عمومی است و واقعاً تصور اینکه بتوان این مشکل را با سطح درآمد و ثروتی که امروز داریم حل کرد، بسیار دشوار است. اما حتی اگر، طبق فرض ذهنی تو - بتوانیم این مشکل را حل کنیم، همچنان با نابرابری عظیمی در قدرت خرید زمان دیگران مواجه خواهیم بود.^۱ بنابراین، اگر من بتوانم با خرج کردن معادل یک ساعت از درآمد، کل یک سال کار تو را بخرم، این وضعیت نوعی فاصله اجتماعی در روابط انسانی به‌وجود می‌آورد که پرسش‌ها و نگرانی‌های بسیار جدی را پیش می‌کشد. درواقع، مفهوم دموکراسی و خودگردانی فقط به ساختار رسمی انتخابات یا دسترسی به اخبار محدود نمی‌شود، بلکه شامل روابط روزمره و غیررسمی میان مردم در جامعه نیز هست. روابطی که در آن افراد با یکدیگر تعامل

۱. این جمله به شکلی فشرده به نابرابری در استخدام، کنترل نیروی کار، یا حتی خرید خدمات انسانی اشاره دارد. یعنی توانایی اقتصادی افراد ثروتمند برای تسلط بر وقت و نیروی دیگران. (مترجم)

و تبادل نظر می کنند، به طور جدی توسط نابرابری های شدید مالی تهدید می شود.

در نهایت، از نظر من مهم ترین استدلال سیاسی و فلسفی، در واقع یک استدلال تاریخی است؛ یعنی اینکه در طول تاریخ توانسته ایم همه این نگرانی ها را هم زمان پاسخ دهیم. ما موفق شده ایم نابرابری را، نه فقط از نظر دسترسی به کالاهای اساسی و مشارکت، بلکه همچنین از نظر نابرابری پولی در درآمد و ثروت، به طور چشمگیری کاهش دهیم. اگر به وضعیت امروز نگاه کنیم، حتی با افزایش نابرابری در چند دهه اخیر، شکاف درآمدی در اروپا میان ۱۰ درصد یا ۱ درصد بالای جامعه با ۵۰ درصد یا ۱۰ درصد پایین، به مراتب کمتر از صد سال پیش است. در مورد ایالات متحده، این موضوع به اندازه اروپا صادق نیست، اما این شکاف حتی در آمریکا هم نسبت به صد سال پیش کمتر شده است.

پس در طول زمان، مسیر ما به سوی برابری بیشتر بوده و نکته جالب اینجاست که نه تنها این روند مانعی برای رفاه یا دیگر اهداف مهم نبوده، بلکه خود برابری یکی از عوامل اصلی شکل گیری رفاه مدرن بوده است. چرا؟ چون در پس افزایش چشمگیر رفاهی که در طول تاریخ تجربه کرده ایم، ظهور یک نظام اجتماعی-اقتصادی فراگیرتر و برابرتر، به ویژه با دسترسی گسترده تر به آموزش، نقشی کاملاً حیاتی داشته است.

اکنون در این مسیر، دو محدودیت وجود دارد. اول اینکه وقتی درباره دسترسی به کالاهای اساسی صحبت می کنیم، باید به این نکته توجه داشته باشیم که آنچه صد سال پیش کالای اساسی محسوب می شد، با امروز تفاوت دارد. امروزه یکی از مسائل مهم، برقراری یک نظام آموزشی عادلانه، به ویژه در سطح آموزش عالی است؛ موضوعی که تو در نوشته های به آن پرداخته ای و بعداً هم درباره اش صحبت خواهیم کرد. فعلاً کوتاه بگویم: به نظر من، اینکه عملاً از یک آرمان بلندپروازانه و برابری طلبانه برای آموزش عالی دست کشیده ایم، ریشه بسیاری از مشکلات اقتصادی و مهم تر از

آن دموکراتیک امروز ما است. نکته مهم دومی که می خواهم همین حالا بر آن تأکید کنم، بُعد بین المللی و نابرابری میان شمال و جنوب جهان است. بخش بزرگی از رفاهی که امروز در کشورهای شمالی به ویژه در اروپا و ایالات متحده وجود دارد، نه تنها نتیجه گسترش آموزش و سرمایه گذاری فراگیرتر در حوزه سلامت و مهارت ها بوده - که به نوبه خود تحولی مثبت و بُرد-بُرد در ساختارهای نهادی به شمار می آید - بلکه این رفاه، تا حد زیادی مرهون تقسیم کار جهانی نیز هست. در عمل، این تقسیم کار جهانی اغلب به معنای استثمار منابع، چه منابع طبیعی و چه منابع انسانی، به شکلی خشن و بی رحمانه بوده است. افزون بر این، چنین روندی با هزینه هایی سنگین برای پایداری زیست محیطی سیاره ما همراه بوده است؛ مسئله ای که امروز بیش از پیش با آن روبه رو هستیم. از نگاه من، این وضعیت یکی از مهم ترین محدودیت های همان روند مثبتی است که پیش تر از آن، با عنوان حرکت به سوی برابری بیشتر و رفاه بالاتر یاد کردم و این خود، چالش اصلی آینده است. اما در عین حال، همین واقعیت دلیلی است که چرا هنوز به آینده خوش بینم؛ چون باور دارم تنها راه مقابله با چالش های سیاره مان، پیشروی هر چه بیشتر در مسیر برابری است؛ حتی فراتر از آن چه تاکنون تصور می کردیم.

۲- آیا پول باید نقش کمتری داشته باشد؟

سندل:

بسیار خوب. تا اینجا سه بُعد از برابری را شناسایی کردیم و بحث هایی را درباره آن ها آغاز کردیم: بُعد اقتصادی، بُعد سیاسی، و بُعد اجتماعی که شامل مفاهیمی مانند کرامت، منزلت اجتماعی و احترام می شود. دوست دارم در ادامه به آن بُعد سوم برگردیم، چون از برخی جهات پیچیده ترین و در عین حال جذاب ترین بخش بحث است. اما ابتدا مایلیم به

که نقش پول در جامعه کمتر شود. برای مثال، فرض کنیم بتوانیم کالاهای اساسی انسانی مانند دسترسی به آموزش، مراقبت‌های بهداشتی، مسکن و مشارکت و نفوذ سیاسی را از بازار خارج کنیم. تصور کن بتوانیم زندگی اجتماعی را تا جایی غیرکالایی کنیم که تنها مزیت واقعی ثروتمند بودن، توان خرید قایق تفریحی، خاویار، جراحی زیبایی یا سایر کالاهای لوکس باشد. اگر قرار باشد یکی از این دو پروژه را انتخاب کنیم - یکی بازتوزیع رادیکال درآمد و ثروت در حالی که ساختار کالایی اقتصاد حفظ شود؛ و دیگری، پایدار ماندن توزیع کنونی ثروت، اما همراه با کالزدایی از زندگی اجتماعی - کدامیک را ترجیح می‌دهی؟

پیکتی:

برای پاسخ به پرسش تو، می‌خواهم ابتدا به این نکته اشاره کنم که سوسیال‌دموکراسی زمانی خود یک پروژه رادیکال محسوب می‌شد. برای مثال، وقتی سوسیال‌دموکرات‌های سوئد در دهه ۱۹۳۰ و سپس پس از جنگ جهانی دوم به قدرت می‌رسند، یا حزب کارگر بریتانیا در سال ۱۹۴۵ به دولت راه می‌یابد، افرادی را به‌عنوان وزیر و مقام دولتی منصوب می‌کنند که در سنین ۱۱، ۱۲ یا ۱۳ سالگی ترک تحصیل کرده بودند؛ افرادی که کارگر معدن زغال‌سنگ بودند. این تحولات در کشورهایی رخ داد که سابقه‌ای اشرافی داشتند؛ نه فقط در بریتانیا، بلکه حتی در سوئد نیز همین‌طور بود. تا پایان جنگ جهانی اول، در سوئد فقط ۲۰ درصد از مردان حق رأی داشتند و حتی در میان این ۲۰ درصد، تعداد آرای هر فرد بسته به میزان ثروتش از ۱ تا ۱۰۰ رأی متغیر بود. حتی در انتخابات محلی، هیچ سقفی برای تعداد آرا وجود نداشت؛ به‌طوری‌که در چند دهه شهرداری، تنها یک نفر بیش از ۵۰ درصد آرا را در اختیار داشت و به‌طور کاملاً قانونی به دیکتاتوری تمام‌عیار تبدیل شده بود. این، وضعیت سوئد پیش از جنگ جهانی اول بود.

پیشنهاد‌های تو برای مقابله با این سه نوع نابرابری بپردازم؛ پیشنهادهایی که شامل مواردی از این قبیل است: مالیات تصاعدی‌تر؛ گسترش کامل‌تر نظام رفاه اجتماعی؛ و مالیات بر ارث به‌گونه‌ای که بتواند نوعی ارث همگانی را تضمین کند. من با تمام این پیشنهادها همدل و موافقم. برخی ممکن است بگویند که این‌ها در مجموع چیزی جز نسخه‌ای تقویت‌شده از همان پروژه سوسیال‌دموکراتیکی که همین حالا هم داریم، نیستند؛ یعنی تلاش برای تحقق کامل‌تر و عمیق‌تر آن. اما هنگام مطالعه آثار تو، متوجه چند پیشنهاد شدم که ماهیتی رادیکال‌تر دارند و شاید بتوان گفت فراتر از چارچوب شناخته‌شده پروژه سوسیال‌دموکراتیک حرکت می‌کنند و در پی بازتعریف آن هستند. یکی از آن‌ها که بسیار جالب است، به بُعد فراملی یا فرامرزی مربوط می‌شود. اما پیش از ورود به آن بحث، در نوشته‌هایت از چیزی با عنوان «فرایند تدریجی کالزدایی»^۱ از اقتصاد و زندگی اجتماعی سخن گفته‌ای و من دوست دارم سؤالی درباره پیوند میان کالزدایی و بازتوزیع مطرح کنم، زیرا پروژه کلاسیک سوسیال‌دموکراسی در اصل، بر بازتوزیع درآمد و ثروت و در نتیجه، بر بازتوزیع قدرت سیاسی تمرکز دارد. می‌خواهم یک فرضیه فکری مربوط به بازتوزیع و کالزدایی مطرح کنم. تصور کن دو راه متفاوت برای مقابله با نابرابری‌هایی که درباره‌شان صحبت کرده‌ایم، وجود دارد: راه اول این است که تلاش کنیم درآمد و ثروت را بازتوزیع کنیم تا به همه، سطحی از قدرت‌خرید نسبتاً برابر بدهیم، اما ساختار اقتصاد را به همان اندازه‌ای که امروز کالایی شده هست، دست‌نخورده باقی بگذاریم. این می‌شود راه حل شماره یک.

راه حل دوم این است که توزیع درآمد و ثروت را به همان شکلی که اکنون هست باقی بگذاریم، اما اقتصاد و زندگی اجتماعی را از حالت کالایی خارج کنیم، به‌گونه‌ای

1. decommodification

ما از چنین گذشته‌ای می‌آییم و فکر می‌کنم درک این موضوع مهم است که تا امروز مسیر طولانی‌ای طی کرده‌ایم. این واقعیت همچنین نشان می‌دهد که هیچ‌چیز قطعی و تغییرناپذیر نیست؛ برابری یا نابرابری، نتیجه عوامل فرهنگی یا تمدنی ثابت و ازپیش تعیین‌شده نیست. بلکه همه‌چیز می‌تواند با بسیج سیاسی و اراده جمعی دگرگون شود.

بگذار این مثال را کمی بیشتر باز کنم، چون ما را به بحث کالازدایی هم نزدیک می‌کند. وقتی سوسیال‌دموکرات‌ها از طریق جنبش اتحادیه‌های کارگری در دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ در سوئد به قدرت رسیدند، در عمل این را ثابت کردند که دولت ذاتاً طرفدار نابرابری یا برابری نیست؛ همه‌چیز بستگی دارد به اینکه چه کسی دولت را در اختیار دارد و با آن چه می‌کند. آن‌ها توانستند ظرفیت دولت سوئد را در خدمت پروژه‌های کاملاً متفاوت قرار دهند؛ پروژه‌ای که در آن، به جای توزیع حق رأی بر اساس درآمد و ثروت، افراد را بر اساس درآمد و ثروت‌شان مشمول مالیات‌های تصاعدی بالا می‌کردند و سپس با این منابع، سیستمی که خارج از منطق پولی و سودمحور اداره می‌شد، از جمله نظام آموزشی را تأمین مالی کردند.

کالازدایی از گذشته تا حال به همین معنا بوده است. اینکه بخش‌هایی از اقتصاد را به‌طور کامل از سلطه انگیزه سود خارج کنیم. خبر خوب این است که این کار نه تنها عملی شده، بلکه امروز این بخش‌ها بسیار هم گسترده شده‌اند. آموزش و بهداشت روی هم‌رفته نزدیک به ۲۵ درصد از اقتصاد را تشکیل می‌دهند؛ یعنی بسیار بزرگ‌تر از مجموع تمام بخش‌های تولیدی در کشورهای توسعه‌یافته. این بخش‌ها عمدتاً خارج از منطق سودآوری و مدل مالکیت سهام‌داران فعالیت می‌کنند و در عمل هم به‌خوبی کار می‌کنند. در کشوری مثل ایالات متحده، که بخش بهداشت و درمان تا حد زیادی بر پایه منطق سود اداره می‌شود، تقریباً ۲۰ درصد از تولید ناخالص داخلی فقط صرف حوزه

سلامت می‌شود، اما نتایج آن بسیار ضعیف‌تر از کشورهای مانند کشورهای اروپایی است که سیستم سلامت‌شان بر پایه منطق عمومی و غیرانتفاعی اداره می‌شود. بنابراین، کالازدایی در عمل موفق بوده است. این فرایند به شکل تنگاتنگی با بازتوزیع درآمد و کاهش فاصله‌های دستمزدی و درآمدی پیوند داشته و در نتیجه بسیج‌های اجتماعی سوسیال‌دموکراتیک و فعالیت‌های رادیکال اتحادیه‌های کارگری که در زمان خود تحول‌خواه و رادیکال محسوب می‌شدند، شکل گرفته است.

یادمان باشد، وقتی هایک^۱ داشت کتاب «راه بردگی»^۲ را می‌نوشت، به دوستان بریتانیایی و سوئدی‌اش که به حزب کارگر یا سوسیال‌دموکرات‌ها رأی می‌دادند، هشدار می‌داد: «شما به سرنوشت شوروی دچار خواهید شد و در نهایت به دیکتاتوری خواهید رسید.» این سخن از سوی کسی مطرح می‌شد که در دهه ۱۹۷۰ از پینوشه حمایت کرد؛ و اینکه او از سوسیال‌دموکرات‌های سوئدی یا حزب کارگر بریتانیا تا این اندازه وحشت داشت، اکنون می‌تواند برای ما خنده‌دار به نظر برسد. اما در آن زمان، این جنبش‌های سیاسی چنان ترسناک جلوه داده می‌شدند که گویی بربرها قرار است کنترل دولت را به‌دست بگیرند. اما در نهایت، آن‌ها عملکرد بسیار خوبی داشتند.

مشکل اینجاست که سوسیال‌دموکراسی، به‌ویژه از دهه ۱۹۸۰ به بعد، مشخصاً از حوالی ۱۹۹۰ یا ۲۰۰۰، پس از فروپاشی اتحاد شوروی، به تدریج - و دست کم در نگاه برخی از رهبران - به‌صورت یک پروژه تمام‌شده و ایستا دیده شد؛ گویی که راهش را رفته و دیگر نیازی به تحول یا بازاندیشی ندارد. و این یک خطاست، چون نوع تحولی که من برای قرن بیست‌ویکم در نظر دارم، هم‌سنگ همان دگرگونی‌ای است که در طول صد سال گذشته رخ داده است. من در آثارم

1. Hayek

2. Road to serfdom

از سوسیالیسم مشارکتی و سوسیالیسم دموکراتیک صحبت می‌کنم؛ نظامی که به‌طور قابل‌توجهی با اقتصاد امروزی تفاوت دارد. اما در عین حال باید بگویم: این مدل پیشنهادی به همان اندازه با سوسیال‌دموکراسی امروز تفاوت دارد که خود سوسیال‌دموکراسی امروز با سرمایه‌داری صد سال پیش تفاوت دارد. یعنی این تحول، از نظر اندازه و عمق، در همان حد و اندازه خواهد بود.

حال به موضوع کالازدایی برگردیم. سعی می‌کنم به پرسش تو به‌طور مستقیم پاسخ دهم. کدام یک مهم‌تر است؟ کاهش نابرابری مالی یا کالازدایی از اقتصاد و زندگی اجتماعی؟ اگر فرایند کالازدایی به اندازه کافی پیش برود، به‌روشنی می‌توان گفت که نابرابری مالی تقریباً بی‌اهمیت می‌شود. فرض کنیم ۹۹ درصد اقتصاد از حالت کالایی خارج شده باشد؛ یعنی ۹۹ درصد کالاها و خدمات مثل آموزش، بهداشت و سایر نیازهای اساسی به‌صورت رایگان در دسترس باشند. در این حالت، تنها ۱ درصد اقتصاد کالایی باقی می‌ماند و درآمد پولی افراد نیز فقط معادل ۱ درصد از کل درآمد ملی خواهد بود؛ چون طبیعتاً درآمد ملی باید شامل خدمات عمومی رایگانی هم که تا حدی در محاسبات کنونی ما لحاظ می‌شوند، بشود. در چنین شرایطی، اگر درآمد پولی فقط ۱ درصد از کل اقتصاد را تشکیل دهد، آنگاه اینکه شکاف درآمدی در آن ۱ درصد، نسبت ۱ به ۵ باشد یا ۱ به ۱۰ یا حتی ۱ به ۲۰، اهمیت چندانی نخواهد داشت. در واقع، در آن ۱ درصد باقی‌مانده، دیگر جایی برای جراحی‌های زیبایی گران‌قیمت شما وجود نخواهد داشت، چون قدرت‌خرید بسیار اندکی باقی می‌ماند. باین‌حال، باید تأکید کرد که ما باید هم‌زمان هر دو مسیر، هم کالازدایی و هم کاهش نابرابری مالی را دنبال کنیم؛ زیرا در طول تاریخ نیز این دو به‌صورت هم‌زمان پیش رفته‌اند و از سوی دیگر، سهم کالایی‌شده اقتصاد برای مدت زیادی بسیار بیشتر از ۱ درصد باقی خواهد ماند.

در اینجا مایلم بر روند تاریخی شکل‌گیری و گسترش دولت اجتماعی تأکید کنم. برخی ترجیح می‌دهند از اصطلاح «دولت رفاه» استفاده کنند، اما من ترجیح می‌دهم از واژه «دولت اجتماعی» استفاده کنم، چرا که این مفهوم شامل آموزش، سایر خدمات و زیرساخت‌های عمومی - و نه صرفاً تأمین اجتماعی به معنای محدود آن - می‌شود. رشد تاریخی دولت اجتماعی از رهگذر عواملی نظیر ظهور اتحادیه‌های کارگری، ایجاد صندوق‌های تأمین اجتماعی، مشارکت‌های اجتماعی برای تأمین مالی این صندوق‌ها و همچنین، برپایی نظام مالیاتی بسیار تصاعدی و کاهش چشمگیر شکاف‌های دستمزدی، درآمدی و ثروتی ممکن شد. ما همگی روایت کلی را می‌دانیم، اما گاهی فراموش می‌کنیم که چندین کشور شاهد شکل‌گیری و گسترش دولت اجتماعی بودند؛ نه فقط سوئد، آلمان، فرانسه و بریتانیا، بلکه حتی ایالات متحده نیز در زمره آن‌ها قرار داشت. در طول چندین دهه از قرن بیستم، نرخ مالیات بر درآمدهای بالا در آمریکا تا ۸۰ یا حتی ۹۰ درصد می‌رسید. از سال ۱۹۳۰ تا ۱۹۸۰، میانگین نرخ مالیات بر درآمدهای بالا در ایالات متحده ۸۲ درصد بود. ظاهراً این موضوع نه‌تنها باعث نابودی سرمایه‌داری در آمریکا نشد، بلکه اگر بخواهیم دقیق‌تر بگوییم، در همان دوران بود که بهره‌وری اقتصاد آمریکا، بر حسب درآمد ملی به‌ازای ساعت کار، در بالاترین سطح جهانی قرار داشت و فاصله‌اش با سایر کشورها از همیشه بیشتر بود.

چرا چنین بود؟ چون در آن زمان سطح آموزش در ایالات متحده بسیار گسترده‌تر بود و این برتری آموزشی تا حدی در قرن بیستم نیز مشهود بود. در میانه قرن بیستم، شکاف آموزشی میان آمریکا و سایر کشورها بسیار چشمگیر بود. در دهه ۱۹۵۰، ۹۰ درصد از نسل جوان در ایالات متحده به دبیرستان می‌رفتند، در حالی که در همان زمان، در آلمان، فرانسه و ژاپن، این رقم تنها ۲۰ تا ۳۰ درصد بود.

و رسیدن به دسترسی تقریباً همگانی به دبیرستان در آن کشورها تا دهه ۱۹۸۰ طول کشید. و این همان کلید اصلی رفاه اقتصادی است. در میانه قرن بیستم، وجود نرخ مالیات ۸۰ یا ۹۰ درصدی بر درآمدهای بسیار بالا و ثروت‌های به ارزش‌سیده بزرگ، در نهایت هیچ پیامد منفی قابل توجهی برای هیچ بخش مهمی از اقتصاد به همراه نداشت.

این کاهش چشمگیر شکاف درآمد، ثروت و دستمزد نه فقط از طریق نظام مالیات تصاعدی، بلکه از راه‌هایی مانند تعیین حداقل دستمزد و افزایش نقش نمایندگان کارگری و اتحادیه‌ها در تصمیم‌گیری‌های اقتصادی تحقق یافت؛ نقشی که به باور من، در آینده باید بسیار قوی‌تر و پُرنرنگ‌تر در هیئت‌مدیره شرکت‌ها حضور داشته باشد.

همه این‌ها بسیار مهم بودند. همین عوامل بودند که به شکل‌گیری قرارداد اجتماعی جدیدی کمک کردند که در آن، طبقه متوسط حاضر به مشارکت در تأمین مالی دولت اجتماعی شد. آن‌ها می‌دانستند که خودشان از این نظام بهره‌مند خواهند شد، اما در عین حال اطمینان داشتند که افراد در رأس جامعه، مالیات به مراتب بیشتری پرداخت می‌کنند. در حالی که امروز روشن است که نوعی بی‌اعتمادی جدی - و حتی چیزی فراتر از بی‌اعتمادی - در میان طبقه متوسط نسبت به این موضوع وجود دارد: این احساس که ثروتمندان سهم منصفانه‌شان را نمی‌پردازند و همین باعث می‌شود که افراد طبقه متوسط بگویند: «خُب، اگر این‌طور است، چرا من باید هزینه افراد فقیرتر از خودم را بپردازم؟» در نتیجه، کل آن قرارداد اجتماعی که در قرن بیستم بنا شده بود، رو به فروپاشی گذاشت.

در نهایت، مالیات تصاعدی نقشی بسیار حیاتی داشت، چون همین ابزار بود که امکان کنترل قدرت اقتصادی ناشی

از شکاف‌های بزرگ درآمدی یا دستمزدی، به‌ویژه شکاف میان افراد با بالاترین حقوق در بخش خصوصی و کارکنان دولت را فراهم می‌کرد. پیش‌تر درباره تأثیر نابرابری مالی بر کرامت انسانی و نظم اجتماعی صحبت کردیم، اما این مسئله از منظر کارایی هم اهمیت دارد. اگر بخواهید در نهادهای نظارتی عمومی، افراد شایسته‌ای استخدام کنید اما دستمزد آن‌ها ۲۰ برابر کمتر از کارکنان شرکت‌هایی مانند گوگل باشد، طبیعتاً با مشکل مواجه خواهید شد. راه‌حل این نیست که حقوق کارکنان دولت را ۲۰ برابر افزایش دهیم. راه‌حل، به‌وضوح، کاهش چشمگیر شکاف دستمزدها و تعدیل فاصله‌های درآمدی است. در هر صورت، این همان چیزی است که در عمل و در تجربه‌های تاریخی مؤثر واقع شده است.

من در درجه اول یک مورخ اجتماعی و اقتصادی هستم. در کارم به‌عنوان یک پژوهشگر علوم اجتماعی، به تاریخ برابری می‌پردازم. و بله، ما مجبور نیستیم بین کالازدایی و نظام بازتوزیع یکی را انتخاب کنیم، چون این دو در طول تاریخ هم‌زمان عمل کرده‌اند و در کنار یکدیگر نتایج فوق‌العاده‌ای به بار آورده‌اند.

۳- حدود اخلاقی بازارها

◀ سندل:

بسیار خوب، اجازه بده این موضوع را با دقت بیشتری دنبال کنم. من متوجه‌ام که این دو، بازتوزیع و کالازدایی، چطور می‌توانند با هم عمل کرده و یکدیگر را تقویت کنند، اما به‌نظر من دو دلیل جدی برای نگرانی از کالایی‌شدن بیش‌ازحد زندگی اجتماعی و اقتصادی وجود دارد. اولی همان است که تو توضیح دادی: اینکه کالایی‌سازی باعث می‌شود پول اهمیت بیشتری پیدا کند و در شرایطی که نابرابری اقتصادی وجود دارد، دسترسی افراد را به کالاهای

اساسی مانند آموزش، بهداشت و حق مشارکت سیاسی محدود می‌کند. پس این یک دلیل روشن و مهم برای نگرانی نسبت به کالایی‌شدن و ضرورت کالازدایی از زندگی اجتماعی است. اما می‌خواهم نظر تو را دربارهٔ دلیل دومی که ممکن است برای کالازدایی از زندگی اجتماعی وجود داشته باشد، بدانم؛ دلیلی که نه مستقیماً به برابری و نه حتی به تأمین دسترسی به کالاهای اساسی انسانی مربوط است. مسئله این است که آیا تبدیل کردن همه چیز به کالایی برای فروش، به‌جز اینکه دسترسی را برای کسانی که توان مالی ندارند دشوار می‌کند، ارزش و معنای خود آن کالاها را هم بی‌ارزش، تحریف‌شده یا زایل نمی‌کند؟

برای مثال، می‌توان به آموزش عالی اشاره کرد. اگر آموزش به‌شدت کالایی شده باشد، بدیهی است که مسئله دسترسی نابرابر مطرح می‌شود؛ مسئله‌ای که پیش‌تر به‌عنوان یکی از انتقادهای رایج به آن پرداختیم. اما آیا کالایی‌شدن آموزش باعث نمی‌شود که دانشجویان به آموزش به‌عنوان وسیله‌ای برای رسیدن به شغل بهتر یا کسب درآمد بیشتر، صرفاً به صورت ابزاری نگاه کنند و آیا این نگاه ابزاری در نهایت باعث نمی‌شود که در ذهنیت دانشجویان و در نهایت، در نگرش خود دانشگاه‌ها، ارزش درونی آموزش و یادگیری به حاشیه رانده شود یا کمرنگ گردد؟

◀ پیکتی:

قطعاً همین‌طور است. این روند حتی معلمان را نیز فاسد می‌کند. پژوهش‌های متعددی نشان داده‌اند که وقتی به معلمان پاداش مالی‌ای داده می‌شود که به نمرات دانش‌آموزان‌شان وابسته است، در ابتدا ممکن است نمرات بالاتری مشاهده شود. اما وقتی شش ماه بعد از دانش‌آموزان می‌پرسیم که واقعاً چه چیزهایی یاد گرفته‌اند، درمی‌یابیم که تقریباً هیچ چیز نیاموخته‌اند. چرا که معلمان به‌جای آموزش مفاهیم عمیق و ماندگار، آن‌ها را نه برای درک واقعی مطالبی

که بعد از چند ماه هم در ذهن باقی بمانند، بلکه صرفاً برای موفقیت در امتحان آماده کرده‌اند.

بنابراین، حق با شماست و اگر قبلاً این موضوع را واضح بیان نکردم، عذر می‌خواهم. در واقع، همین موضوع دلیل اصلی و کلیدی موفقیت فرایند کالازدایی، به‌ویژه در حوزه‌های آموزش و سلامت در قرن بیستم بود. البته می‌توان مثال‌های دیگری نیز در زمینه‌هایی چون زیرساخت‌های عمومی، حمل‌ونقل عمومی، بخش انرژی یا فرهنگ آورد. حوزه‌هایی که به‌گمان من در قرن بیست و یکم احتمالاً بیش از ۵۰ درصد و شاید حتی ۶۰، ۷۰ یا ۸۰ درصد از نظام اقتصادی ما را تشکیل خواهند داد. اما اگر فرایند کالازدایی در حوزه‌های آموزش و سلامت چنین موفق عمل کرد، دقیقاً به این دلیل بود که انگیزه‌های درونی‌ای که افراد برای کار در این حوزه‌ها دارند، معمولاً در مواجهه با انگیزه‌های مالی یا سودمحور از بین می‌روند.

به نظام سلامت آمریکا نگاهی بیندازید. سال‌هاست که مبالغ هنگفتی صرف آن شده است. زمانی می‌گفتیم مراقبت‌های درمانی ۱۰ درصد تولید ناخالص داخلی را می‌بلعد، بعد شد ۱۵ درصد، حالا رسیده به ۱۸ درصد و به‌زودی به ۲۰ درصد هم می‌رسد. اما در ازای این همه هزینه، در زمینه‌هایی مثل امید به زندگی و شاخص‌های پایه سلامت چه چیزی گیر مردم می‌آید؟ نتایج بسیار بسیار ضعیف بوده است. چرا برخی نظام‌های عمومی سلامت در اروپا با هزینه‌ای کمتر، عملکرد بسیار بهتری دارند؟ شاید دستمزدها پایین‌تر باشد، شاید پزشکان در اروپا کمی کمتر ثروتمند باشند - البته آن‌ها هم ثروتمند هستند، اما نه به اندازهٔ پزشکان آمریکایی - با این حال، به‌نظر می‌رسد کاری که انجام می‌دهند حداقل به همان خوبی است.

به‌نظر من وقتی همه چیز را به کالایی برای خرید و فروش تبدیل می‌کنید و صرفاً با افزایش انگیزه‌های مالی و حقوق بالاتر پیش می‌روید، بخش بزرگی از چیزهایی را که مردم

واقعاً در کار و زندگی‌شان برایشان اهمیت دارد، از بین می‌برید. و این فقط یک تصور یا خیال نیست، بلکه بر پایه بررسی‌های واقعی از عملکرد این رویکرد است. برخی تلاش کرده‌اند تا ساختارهای سودمحور را در همه‌جا پیاده کنند. مثلاً دانشگاه ترامپ نمونه‌ای بود از یک دانشگاه با ساختار انتفاعی که نتیجه‌اش فاجعه‌بار بود. حتی نخبه‌گراترین و گران‌ترین دانشگاه‌ها - مانند دانشگاه هاروارد یا دیگر مؤسسات آیوی لیگ - نیز مانند شرکت‌های سهامی با هدف سود اداره نمی‌شوند. آن‌ها مؤسسات غیرانتفاعی هستند. این به آن معنا نیست که عملکرد این مؤسسات عادلانه است. سیاست‌های پذیرش، نحوه عضویت در هیئت‌مدیره هاروارد و بسیاری مسائل دیگر جای بحث و انتقاد دارند. اما دست‌کم در این سیستم، شما صندلی یا قدرت رأی خود را به‌طور مکانیکی و مستقیم به فرزندان منتقل نمی‌کنید یا دست‌کم نباید چنین باشد. در نتیجه، قدرت پول به‌طور کلی، و قدرت مالکیت خصوصی به‌طور خاص، کمتر است. آیا دانشگاه‌ها در قالب شرکت‌های سهامی (سهام‌دار محور) بهتر عمل می‌کردند؟ به‌نظر من نه، چون در آن صورت احتمالاً آنچه شما در هاروارد یا دانشجویان‌تان در چنین مؤسسه‌ای ارزشمند می‌دانید، یعنی تعهد به آموزش و پژوهش، از بین می‌رفت. بنابراین، بله، کالادایی در اصل به انگیزه‌های درونی مربوط می‌شود؛ و این مفهوم را می‌توان به بخش‌های دیگری مانند فرهنگ، حمل‌ونقل و دیگر حوزه‌ها نیز گسترش داد؛ حوزه‌هایی که به‌نظر من در آینده بیش از پیش اهمیت پیدا خواهند کرد.

◀ سندل:

آدام اسمیت^۱ پیشنهاد کرده بود که دستمزد مدرسان در آکسفورد بر اساس تعداد دانشجویانی که در سخنرانی‌هایشان شرکت می‌کنند، تعیین شود.

1. Adam Smith

◀ پیکنی:

شاید او بیش از حد اقتصاددان بود!

◀ سندل:

و کانت^۲، اگر اشتباه نکنم، در نخستین شغلش دستمزدش بر اساس تعداد دانشجویانی که در کلاس‌هایش شرکت می‌کردند، پرداخت می‌شد.

◀ پیکنی:

بله، پول در گذشته نیز نقش بزرگی در آموزش داشت. امروز وقتی در آمریکا از دانشجویانی صحبت می‌کنیم که به‌واسطه پیشینه تحصیلی خانوادگی در همان مؤسسه، از امتیاز پذیرش برخوردار می‌شوند^۳ - اینکه فرزندان فارغ‌التحصیلان یا حامیان بزرگ مالی می‌توانند عملاً ورود خود به دانشگاه را بخرند - من را یاد پایان دوران امپراتوری چین می‌اندازد. ما معمولاً امپراتوری چین را جایی می‌دانیم که برای امتحانات ورودی ارزش زیادی قائل بود. و واقعاً هم امتحانات بسیار پیچیده‌ای برای ورود به مناصب عالی دولتی وجود داشت. اما در عین حال، می‌توانستی با پول هم وارد شوی. در آن زمان، یک نظام پیچیده وجود داشت که طی آن، فرزندان طبقه‌ی جنگجوی مانچو - که معمولاً تحصیلات چندانی نداشتند - به‌دلیل جایگاه جنگاوری خانواده‌شان، به‌طور ویژه به برخی از مناصب عالی در دستگاه دولتی دسترسی پیدا می‌کردند. در کنار آن‌ها، برخی از بورژواها (طبقه ثروتمند شهری) نیز بودند که پول زیادی داشتند، اما فرزندان‌شان الزاماً آن‌طور که باید موفق نبودند. این خانواده‌ها توانستند ترتیبی دهند که از طریق پرداخت پول، ضعف عملکرد تحصیلی فرزندان‌شان

2. Kant

۳. در بسیاری از دانشگاه‌های آمریکایی، به‌ویژه دانشگاه‌های خصوصی و نخبگانی مانند آیوی لیگ (مثل هاروارد و ییل)، فرزندان فارغ‌التحصیلان (legacy students) در فرایند پذیرش از نوعی اولویت یا امتیاز

غیررسمی برخوردارند. (مترجم)

را جبران کنند و برای آن‌ها راهی به‌سوی موقعیت‌های بالا باز کنند.

پس، چیز جدیدی در این ماجرا وجود ندارد. مطمئنم که در آن زمان هم مردم برای توجیه این وضعیت تلاش می‌کردند؛ نه دقیقاً به سبک آدام اسمیت یا کانت که درباره انگیزهٔ معلمان صحبت می‌کردند، بلکه از این زاویه که اگر می‌خواهید برای مؤسسه‌تان حمایت جذب کنید، باید با چنین شرایطی کنار بیایید. درست مثل آنچه امروز در آمریکا می‌بینیم. این نوع بحث‌ها پیشینه‌ای طولانی و پُرحاشیه دارند. من نمی‌گویم که این استدلال‌ها همیشه نادرست یا غیرقابل قبول‌اند. بعضی از آن‌ها را باید جدی گرفت. اما اگر با نگاهی انتقادی و تاریخی به این فرایندها بنگریم، به‌نظر من نتیجه‌گیری روشن است: کالازدایی برابری طلبانه^۱ موفقیتی بزرگ بوده است.

◀ سندل

دلیل اینکه می‌خواستم ببینم آیا با این استدلال دوم برای غیرکالایی‌سازی زندگی اجتماعی موافق هستید یا نه – استدلالی که مستقیماً به برابری مربوط نمی‌شود، بلکه به تحریف در معنای کالاها و رویه‌های اجتماعی مربوط است – این است که به‌نظر من این استدلال، رادیکال‌تر از پروژهٔ اجتماعی دموکراتیک جریان اصلی است، یا دست‌کم از آن فاصله بیشتری دارد، و شاید حتی با شیوهٔ اندیشیدن اقتصاددانانِ جریان اصلی دربارهٔ اقتصاد نیز در تضاد باشد. چراکه این استدلال از ما می‌خواهد دربارهٔ شیوهٔ درست ارزش‌گذاری کالاها بحث و گفتگو کنیم. درحالی‌که بسیاری از اقتصاددانانِ جریان اصلی، شکل‌های موجود ارزش‌گذاری را بدیهی می‌پندارند؛ آن‌ها ترجیحات واقعی مصرف‌کنندگان را همان‌گونه که هست می‌پذیرند و صرفاً می‌پرسند چطور می‌توان رضایت آن‌ها را در چارچوب برخی ملاحظات

1. Egalitarian decommodification

توزیعی، به حداکثر رساند. اما استدلال تحریف معنایی کالازدایی – اگر بتوان آن را این‌گونه نامید – ما را ملزم می‌کند که دربارهٔ شیوهٔ درست ارزش‌گذاری در حوزه‌هایی مانند سلامت، آموزش و فعالیت‌های فرهنگی بحث کنیم. به این معنا که باید در عرصهٔ سیاست عمومی، این پرسش را مطرح کنیم که آیا برخی شیوه‌های ارزش‌گذاری از برخی دیگر برتر یا شایسته‌تر هستند یا نه. چنین رویکردی باعث می‌شود اقتصاد و همچنین گفتمان عمومی، قضاوت‌محور و ارزشی‌تر شود؛ تا حدی که شاید برای بسیاری از سوسیال‌دموکرات‌ها، و به‌طور حتم برای لیبرترین‌ها^۲، ناخوشایند و ناراحت‌کننده باشد. سؤال اینجاست: آیا چنین گفتمان قضاوت‌محوری، چه در حوزهٔ اقتصاد و چه در فضای عمومی، برای شما جذاب و قابل‌پذیرش است؟ یا ترجیح می‌دهید در برابر آن مقاومت کنید؟

◀ پیکتی

بله، این برای من جذاب است. بگذارید روشن بگویم که من خودم را چندان یک اقتصاددان نمی‌دانم. کاری که انجام می‌دهم را بیشتر نوعی تاریخ‌نگاری اجتماعی و اقتصادی می‌دانم؛ درواقع، در نقطهٔ تلاقی میان تاریخ اقتصادی-اجتماعی و اقتصاد سیاسی، آن هم به معنای قدیمی‌اش؛ معنایی که بُعد اخلاقی و سیاسی اقتصاد سیاسی را به‌رسمیت می‌شناسد.

اجازه بدهید بر این نکته هم تأکید کنم که فرایند ارزش‌گذاری در ذات خود یک امر سیاسی است. بنابراین، این تصور که می‌توان مسئلهٔ ارزش را به بازار یعنی به عرضه و تقاضا واگذار کرد، نه‌تنها از نظر فکری ناکافی است، بلکه با واقعیت نیز سازگار نیست. حتی امروز باوجود تمام محدودیت‌هایی که در نظام حساب‌های ملی و شاخص تولید ناخالص داخلی وجود دارد – و با اینکه می‌دانیم نابرابری را

2. Libertarian – لیبرال‌های افراطی

حزب کارگر در سال ۱۹۴۵ در بریتانیا به قدرت رسید، یا حتی در مورد روزولت در آمریکا با وجود تفاوت سنت‌های سیاسی و همچنین با سوسیال‌دموکرات‌های سوئدی، یا زمانی که سوسیالیست‌ها و کمونیست‌های فرانسوی در همان سال ۱۹۴۵ به قدرت رسیدند و نظام تأمین اجتماعی و خدمات عمومی را بنا نهادند، یک پروژه رادیکال بود. در همه این موارد، با پروژه‌هایی رادیکال مواجه بودیم؛ اما چون موفق شدند، به جریان اصلی تبدیل شدند. امروز هم با چالشی مشابه روبه‌رو هستیم. و برای پاسخ دادن به آن، باید با کاستی‌ها و ضعف‌های مهم سنت سوسیال‌دموکراتیک قرن بیستم روبه‌رو شویم و آن‌ها را اصلاح کنیم.

یکی از مسائل اصلی این است که روند گسترش آموزش و سلامت متوقف شده است؛ در حالی که ما باید این روند را ادامه دهیم.

اما اگر واقعاً بخواهیم کل یک نسل وارد آموزش عالی شود، باید به‌طور جدی به میزان منابعی که باید به نظام آموزشی اختصاص یابد فکر کنیم، چرا که در نقطه‌ای، تغییر در مقیاس کمی به تغییر در کیفیت می‌انجامد. همچنین باید به این پرسش بپردازیم که پذیرش عادلانه در نظام آموزش عالی دقیقاً به چه معناست و به‌طور کلی، چگونه می‌توان این بخش اجتماعی گسترده را سازمان‌دهی کرد. مشکل اینجاست که ما همه چیز را در سطح سرمایه‌گذاری‌های دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ منجمد کرده‌ایم. اگر به میزان منابع عمومی اختصاص یافته به آموزش نگاه کنیم، می‌بینیم که این مقدار بین سال‌های ۱۹۱۰ تا ۱۹۹۰، ده برابر - از کمتر از ۰/۵ درصد درآمد ملی در سال ۱۹۱۰، به حدود ۵ یا ۶ درصد از درآمد ملی از سال ۱۹۹۰ - تاکنون - افزایش یافت.

به اندازه کافی در نظر نمی‌گیریم و مسائلی مثل زیست‌پذیری سیاره‌مان را هم عملاً نادیده می‌گیریم - با همین نظام ناقص هم، فرایند ارزش‌گذاری، به‌نوعی سیاسی است. مثلاً ارزش خدماتی مانند سلامت و آموزش که به‌صورت رایگان ارائه می‌شوند، در عمل بر اساس هزینه تولید آن‌ها تعیین می‌شود و همین خودش نوعی تصمیم‌گیری سیاسی درباره ارزش آن‌هاست. از نظر فنی، این یعنی دستمزدها و منابعی که ما برای ارائه آموزش و سلامت لازم می‌دانیم، ارزش آموزش و سلامت را در حساب‌های ملی تعیین می‌کنند. این ارزش‌گذاری از طریق فرایند بازار، یعنی عرضه و تقاضا، انجام نمی‌شود. بلکه این حاصل یک فرایند تصمیم‌گیری سیاسی است؛ فرایندی که در آن ما به‌صورت جمعی، از طریق نهادهایی مانند پارلمان، ساختارهای بودجه‌ای و رویه‌های سیاسی که البته بی‌نقص نیستند، تصمیم می‌گیریم. تصمیم می‌گیریم که مثلاً یک پزشک در بیمارستان دولتی یا یک معلم در مدرسه دولتی چقدر حقوق بگیرد. و همین تصمیم‌هاست که در نهایت ارزش آموزش و سلامت را در حساب‌های ملی و تولید ناخالص داخلی رقم می‌زند.

پس، این بُعد سیاسی ارزش‌گذاری همین حالا هم وجود دارد. شاید امروزه این بخش حدود ۲۵ یا ۳۰ درصد از کل ارزش تولیدی باشد که در درآمد ملی ثبت و به این شکل محاسبه می‌شود. اما به‌نظر من، در آینده این سهم می‌تواند به ۵۰، ۶۰، ۷۰ یا حتی ۸۰ درصد برسد. بنابراین، کالاذایی، دربرگیرنده ارزش‌گذاری سیاسی هم هست؛ همان چیزی که شما آن را ارزیابی ارزشی یا داورانه^۱ می‌نامید.

اگر دوباره به سوسیال‌دموکراسی برگردیم، باید بپرسیم: آیا این یک پروژه ایستا و به‌پایان‌رسیده است؟ آیا فقط کافیست کمی بیشتر در همان مسیر گذشته پیش برویم؟ یا به تغییری اساسی‌تر و رادیکال‌تر نیاز داریم؟ می‌خواهم تأکید کنم که سوسیال‌دموکراسی در آغاز، یعنی وقتی

1. Judgmental Evaluation

سومین محدودیت بزرگ سوسیال دموکراسی در قرن بیستم، بُعد فراملی آن بود.

این همان نکته‌ای است که واقعاً می‌خواهم بر آن تأکید کنم: این‌که دولت‌های رفاه، از لحاظ تاریخی، در چارچوب دولت‌های ملی شمال جهانی شکل گرفتند، در حالی‌که نابرابری‌های شمال - جنوب عملاً نادیده گرفته شدند و حتی مهم‌تر از آن، این واقعیت که رونق اقتصادی کشورهای شمال هرگز بدون وجود جنوب امکان‌پذیر نبود. در سال ۱۸۶۰، درست پیش از جنگ داخلی آمریکا، دو سوم پنبه‌ای که در صنایع نساجی بریتانیا یا فرانسه استفاده می‌شد، از جنوب ایالات متحده و از مزارع برده‌داری تأمین می‌شد. بعد از لغو برده‌داری نیز این پنبه، نه از خود بریتانیا یا فرانسه بلکه از مصر و هند می‌آمد. این الگو بعدها نیز تکرار شد. در قرن بیستم با نفت و سوخت‌های فسیلی، و امروزه با استخراج مواد معدنی، همین وابستگی به منابع جنوب ادامه پیدا کرده است.

بنابراین، این یک فرایند جهانی تقسیم کار و استثمار منابع طبیعی و نیروی کار در سطح جهانی بوده که باعث ثروتمند شدن کشورهای شمال شده است. و این بی‌تردید مهم‌ترین محدودیت نظام سوسیال دموکراتیک و سرمایه‌داری رفاه‌محور شکل گرفته در شمال جهان طی قرن بیستم است و همین جاست که تغییر باید در آینده ایجاد شود. در غیر این صورت، به‌گمان من رقابت جهانی به‌ویژه رقابت ژئوپولیتیکی با چین، حتی جدی‌تر از تهدید اتحاد جماهیر شوروی در قرن بیستم، تهدیدی جدی‌تر برای مدل‌های غربی خواهد بود.

اما از آن زمان تاکنون، چه در ایالات متحده و چه در اروپا، این سطح از سرمایه‌گذاری عملاً ثابت باقی مانده است، در حالی‌که سهم نسلی که وارد آموزش عالی می‌شود، به‌شدت افزایش یافته است. در دهه ۱۹۸۰، در بهترین حالت تنها ۲۰ یا ۳۰ درصد از هر نسل وارد دانشگاه می‌شدند؛ اما امروز این رقم به ۵۰ یا ۶۰ درصد و حتی در کره جنوبی به ۷۰ درصد رسیده است. اگر این افزایش را بدون افزایش منابع دنبال کنید، نتیجه این خواهد بود که تعدادی دانشگاه نخبه منابع زیادی دریافت می‌کنند، اما در مقابل، بیشتر دانشجویان که به دانشگاه‌های دولتی یا کالج‌های محلی می‌روند، از دسترسی به منابع مناسب محروم می‌مانند.

پس این، اولین محدودیت بزرگ پروژه‌ی سوسیال دموکراتیکی است که در گذشته داشتیم. اما محدودیت دوم

فقدان مشارکت نه فقط در گفتگوی سیاسی و زندگی سیاسی بلکه در فرایند تصمیم‌گیری در شرکت‌ها و بنگاه‌های اقتصادی است.

یکی از اجزای بسیار مهم آنچه من از سوسیالیسم مشارکتی در ذهن دارم، این است که دست‌کم ۵۰ درصد از حق رأی در شرکت‌ها به نمایندگان کارگران اختصاص یابد، حتی اگر هیچ سهم سرمایه‌ای نداشته باشند. در کنار آن، ۵۰ درصد باقی‌مانده که به سهام‌داران تعلق دارد، باید تحت مقررات سخت‌گیرانه‌ای قرار گیرد؛ به این معنا که مثلاً، هیچ سهام‌داری نباید بیش از ۱۰ درصد از حق رأی را در شرکت‌های بزرگ در اختیار داشته باشد. این ساختار، در عمل، فرایند تصمیم‌گیری در شرکت‌ها را به شکلی رادیکال دموکراتیک می‌کند..